

فقط اومدم یه تلفن بکنم

بعد از ظهر یک روز بهاری بارانی، ماریا دلالوز سروانتس که به تنهایی رانندگی می کرد، اتومبیل کرایه‌ای اش در راه بارسلون توی بیابان مونه گروس خراب شد. زن بیست و هفت سالی داشت، اهل مکزیک و زیبا و متفکر بود که چند سال پیش، در نقش بازیگر تئاتر، اندک شهرتی به هم زده بود. او با یک شعبده‌باز کاباره ازدواج کرده بود و قرار بود به دیدن چند نفر از بستگانش در ساراگوسا برود و اوایل شب، پیش او برگردد. یک ساعتی وحشتزده به اتومبیل‌ها و کامیون‌ها علامت می داد و آن‌ها توی آن طوفان به سرعت از کنارش می گذشتند. تا این که سرانجام راننده یک اتوبوس قراضه دلش به حال او سوخت. اما هشدار داد که راه خیلی دوری نمی رود.

ماریا گفت: «اهمیتی نداره. فقط می خوام یه تلفن پیدا کنم.»

واقعیت داشت و تلفن را هم ازین رو ضروری می دانست که شوهرش بداند قبل از ساعت هفت نمی تواند پیش او باشد. او با آن کت دانشجویی و کفش‌های کتانی در ماه آوریل به پرنده کوچک ژولیده‌ای شباهت داشت و، به دنبال آن بدبیاری، خاطرش آن قدر آشفته شد که فراموش کرد کلید اتومبیل را بردارد. زنی با سر و وضعی نظامی کنار راننده نشسته بود و به ماریا حوله و پتویی داد و روی صندلی برای او جا باز کرد. ماریا سر و صورت بارانی اش را پاک کرد و سپس نشست، پتو را دور خود پیچید و سعی کرد سیگاری روشن کند، اما کبریت‌ها مرطوب بود. زنی که با او روی یک صندلی نشسته بود سیگارش را روشن کرد و خواست که یکی از سیگارهایش را که

هنوز خشک بود به او بدهد. سیگار که می کشیدند، ماریا هوس کرد در دلش را باز کند و صدایش را از صدای باران و سر و صدای اتوبوس بلندتر کرد. زن انگشتش را روی لب‌ها گذاشت و حرفش را قطع کرد.

زیر لب گفت: «خوابن.»

ماریا پشت سرش را نگاه کرد و دید که اتوبوس پر از زن‌هایی است با سن‌های نامشخص و موقعیت‌های متفاوت که لای پتوهایی، درست مثل پتوی خودش، به خواب رفته‌اند. آرامش آن‌ها به او سرایت کرد، روی صندلی کز کرد و با صدای باران از هوش رفت. وقتی بیدار شد هوا تاریک بود و طوفان به صورت نم‌نم باران یخزده‌ای درآمده بود. نمی دانست که چقدر خوابیده یا توی این دنیا به کجا رسیده. همسایه‌اش گوش به زنگ بود.

ماریا پرسید: «کجا هستیم؟»

زن گفت: «رسیده‌یم»

اتوبوس داشت وارد حیاط سنگفرش ساختمان عظیم و غمزده‌ای می شد که ظاهراً صومعه‌ای در دل جنگلی از درختان گول‌پیکر بود. مسافران، که نور ضعیف چراغ حیاط آن‌ها را روشن کرده بود، سر جای‌شان ماندند تا زنی که سر و وضع نظامی‌ها را داشت با تحکم مرسوم توی کود کستان‌ها، که دیگر ور افتاده بود، گفت که از اتوبوس پیاده شوند. همه زن‌هایی مسن بودند و حرکات‌شان در نور پریده‌رنگ حیاط آن‌قدر با بیحالی توأم بود که به اشباح توی خواب شباهت داشتند. ماریا، که پشت سر همه پیاده شد، پیش خود فکر کرد که راهبه‌اند. اما وقتی چندین زن را با لباس یک‌شکل دید که دم‌در اتوبوس از آن‌ها استقبال کردند دچار تردید شد. زن‌ها پتوها را روی سر آن‌ها کشیدند تا تر نشوند، آن وقت همه را به ستون یک به خط کردند و، نه با حرف، بلکه با کف‌زدن‌های موزون و آمرانه هدایت کردند. ماریا خداحافظی

کرد و دست دراز کرد پتورا به زنی که با هم روی یک صندلی نشسته بودند بدهد، اما زن به او گفت که تا وقتی دارد از حیاط می‌گذرد سرش را با آن بپوشاند و سپس به دفتر نگهبانی بدهد.

ماریا پرسید: «این جا تلفن پیدا می‌شه؟»

زن گفت: «البته، جاشو بهت نشون می‌دن.»

سیگار دیگری خواست و ماریا بقیه جعبه مرطوب را به او داد، گفت: «تورا خشک می‌شن.» زن از روی رکاب با تکان دادن دست خدا حافظی کرد و با صدایی که به فریاد می‌ماند، گفت: «خدا به همراه.» اتوبوس پیش از آن که به او فرصت بدهد چیز دیگری بگوید به راه افتاد.

ماریا دوان‌دوان به طرف راهرو ساختمان راه افتاد. پرستاری سعی کرد با کف‌زدن‌های سریع جلو او را بگیرد اما ناگزیر شد به فریادی آمرانه متوسل شود: «می‌گم، بایست!» ماریا از زیر پتو بهتزده نگاه کرد و یک جفت چشم سرد و انگشت اشاره‌ای گریزناپذیر دید که او را به سوی صف می‌خواند. اطاعت کرد. وقتی پا به راهرو گذاشت از گروه جدا شد و از دربان سراغ تلفن را گرفت. یکی از پرستارها چند بار آرام روی شانهاش زد و او را به صف برگرداند. آن وقت با صدای شیرینی گفت:

«از این طرف، خوشگله، تلفن از این طرفه.»

ماریا همراه زن‌های دیگر به طرف انتهای راهرو تاریک راه افتاد تا به خوابگاه دسته‌جمعی رسید. پرستارها در آن جا پتوها را جمع کردند و شروع کردند هر تختی را به یک نفر بدهند. پرستار دیگری، که در نظر ماریا انسان‌تر بود و مقام بالاتری داشت، تا انتهای صف رفت و فهرست نامی را با اسم‌هایی که روی تکه‌های مقوا به بالاتنه تازه واردها دوخته شده بود مقابله می‌کرد، به ماریا که رسید از این که او کارت شناسایی به سینه نداشت متعجب شد.

ماریا گفت: «من فقط اومدم یه تلفن بکنم.»

با تأکید زیادی توضیح داد که اتومبیلش توی بزرگراه خراب شده. شوهرش، که توی جشن‌ها کارش چشم‌بندی است، در بارسلون چشم به راه اوست؛ چون تا پیش از نیمه‌شب سه برنامه باید اجرا کنند و او می‌خواهد شوهرش بداند که نمی‌تواند سر وقت برسد. و افزود که حالا تقریباً ساعت هفت است و شوهرش می‌بایست تا ده دقیقه دیگر راه بیفتد و او می‌ترسد که، چون دیر کرده، شوهرش برنامه‌ها را به هم بزند. پرستار که ظاهراً به دقت به او گوش می‌داد.

پرسید: «اسمت چی‌یه؟»

ماریا با آهی از سرِ آسودگی خیال اسمش را گفت، اما زن پس از چند بار مرور کردن فهرست، اسمش را پیدا نکرد. با اندکی دلهره از پرستار دیگری پرسشی کرد که او چیزی به نظرش نرسید و شانه بالا انداخت.

ماریا گفت: «اما من فقط اومدم یه تلفن بکنم.»

سرپرست گفت: «البته، جونم.» و او را با ملایمتی آن قدر ظاهری تا کنار

تختش برد که به نظر واقعی نمی‌رسید. «اگه آدم خوبی باشی با هر کی

می‌تونی تماس بگیری، اما الان نه، باشه فردا.»

سپس در ذهن ماریا جرقه‌ای زده شد و به صرافت افتاد که چرا زن‌ها توی اتوبوس حرکاتِ شان طوری بود که انگار در ته یک آکواریوم باشند. آن‌ها را در واقع با داروی آرامبخش بی‌حال کرده بودند و آن کاخ تاریک با دیوارهای سنگی ضخیم و پلکان‌های یخزده در واقع بیمارستانِ زنان بیمارِ روانی است. با دلهره دوان‌دوان از خوابگاه بیرون رفت اما پیش از آن که به درِ اصلی برسد، پرستار غول‌پیکری که لباس کار تعمیرکارها را به تن داشت با ضربه محکم دستش جلو او را گرفت، دست او را پیچاند و بیحرکت نگه داشت. ماریا، که از

وحشت منگ شده بود، زیر چشمی به او نگاه می کرد.

گفت: «به خاطر خدا، به مرگ مادرم قسم می خورم من فقط او مدم یه تلفن بکنم.»

تنها یک نگاه گذرا به چهره آن زن کافی بود که ماریا دریابد هیچ التماسی هر چقدر دامنه داشته باشد آن دیوانه لباسِ کار پوش را، که به دلیل قدرت غیر عادی اش هر کولینا صدایش می کردند، نرم نمی کند. او مسئول موارد دشوار بود و دو بیمار آسایشگاه را با دستش، که به دست خرس های قطبی می ماند و در کار کشتن اشتباهی مهارت پیدا کرده بود، خفه کرده بود.

مشخص شده بود که مورد اول تصادفی بوده. مورد دوم آن قدرها روشن نشد و به هر کولینا گوشزد کردند و اخطار دادند که بار سوم بایک بازجویی درست و حساسی روبه روست. واقعیت ماجرا از این قرار بود که این بز گریک خانواده قدیمی و نازنین، تاریخچه حادثه های مشکوکی در بیمارستان های روانی گوناگونِ سراسر اروپا داشت.

شب اول ناگزیر شدند ماریا را با تزریق آرامبخش بخوابانند. وقتی تمایل به کشیدن سیگار، او را پیش از طلوع آفتاب بیدار کرد، مچ دست ها و پاهایش را دید که به میله های فلزی تخت بسته اند. داد و بیداد کرد اما سر و کله کسی پیدا نشد. صبح در آن حال که شوهرش هنوز اثری از او در بارسلون پیدا نکرده بود، ماریا را ناگزیر به درمانگاه بردند چون او، غوطه ور در درد و رنج خود، بیهوش افتاده بود.

وقتی به هوش آمد نمی دانست وقت چقدر گذشته. اما حالا دنیا در نظرش چهره مطبوعی یافته بود. در کنار تختش، پیرمردی غول پیکر، با رفتاری مصمم و دو بار نوازش استادانه دست، شادی زنده بودن را به او بازگرداند. مرد رئیس آسایشگاه بود.

ماریا پیش از آن که چیزی بگوید و حتی پیش از آن که سلام کند، درخواست سیگار کرد. مرد یکی روشن کرد و، همراه با پاکت سیگار که تقریباً پر بود، به دست او داد. ماریا نتوانست جلواشک هایش را بگیرد.

دکتر با لحنی آرامبخش گفت: «حالا وقتشه که گریه کنی تا دلت آرام بگیره. اشک ریختن بهترین داروست.»

ماریا، بدون شرم سفره دلش را گشود، و این کاری بود که هیچ گاه نتوانسته بود در لحظه‌های تهی پس از بودن با عشاق اتفاقی از عهده انجامش برآید. دکتر، همان طور که گوش می‌داد، با انگشت‌ها گیسوان او را صاف می‌کرد، بالشش را مرتب می‌کرد تا او راحت‌تر نفس بکشد، با درایت و نوعی شیرینی که زن هیچ گاه در خواب هم نمی‌توانست حس کند او را در محمضه بی‌اطمینانی یاری‌اش می‌داد. برای اولین بار در زندگی به این معجزه دست یافته بود که مردی او را درک می‌کند و با تمامی قلب به حرف‌هایش گوش می‌سپارد و انتظار ندارد به عنوان پاداش با او به خلوت برود. در پایانِ ساعتی طولانی، وقتی دیگر اعماق روحش را عریان کرده بود، اجازه خواست که تلفنی با شوهرش حرف بزند.

دکتر با آن حالت شاهانه موقعیتش از جا برخاست، گفت: «حالا زوده، شازده.» و با لطافتی که زن هیچ گاه تجربه نکرده بود گونه‌اش را نوازش کرد و گفت: «هر کاری به موقع خودش.» از دم در به شیوه کشیش‌ها با دست‌هایش طلب رحمت کرد، و گفت که به او اعتماد کند و برای همیشه ناپدید شد.

ماریا را همان روز بعد از ظهر، با یک شماره مسلسل و شرحی سرسری درباره معمای محلی که از آن جا آمده و تردید پیرامون هویتش، در بخش آسایشگاه، پذیرفتند. رئیس در حاشیه پرونده به خط خود ارزیابی شخصی‌اش را آورده

بود، نوشته بود: مضطرب.

همان طور که ماریا پیش‌بینی کرده بود، شوهرش نیم ساعت دیرتر از وقت برنامه قراری که داشتند از آپارتمان‌شان در محله هورتا بیرون آمد. اولین بار بود که، در طول تقریباً دو سال پیوند آزاد و سازگار، ماریا دیر کرده بود و مرد گمان کرد علتش سیلاب بارانی است که، در آن دو روز پایان هفته، همه استان را به هم ریخته بود. پیش از بیرون رفتن با سنجاق یادداشتی به در چسباند که در آن مسیرش را مشخص کرده بود.

در جشن اول که توپش بچه‌ها همه لباس کانگارووار پوشیده بودند، او بهترین تردستی‌اش، ماهی نامرئی، را از برنامه حذف کرد؛ چون نمی‌توانست بدون یاری زن اجرا کند. برنامه نمایش دوم در خانه زنی نود و سه ساله بود که روی صندلی چرخ‌دار نشسته بود و به خود می‌بالید که در هر کدام از جشن‌های تولد سی سال گذشته‌اش یک شعبده‌باز تازه برنامه اجرا کرده. مرد از غیبت ماریا آن قدر ناراحت بود که در اجرای ساده‌ترین تردستی‌ها تمرکز پیدا نمی‌کرد. در برنامه سوم، یعنی برنامه‌ای که هر شب در کافه‌ای در خیابان رامبلاس اجرا می‌کرد برای گروهی جهانگرد فرانسوی نمایشی کسالت‌بار به اجرا درآورد که آنچه را می‌دیدند باور نمی‌کردند؛ چون به تردستی اعتقاد نداشتند. بعد از هر نمایش به خانه‌اش تلفن می‌زد و منتظر می‌ماند تا ماریا گوشی را بردارد. بعد از آخرین تلفن دیگر نگران شد و یقین کرد که اتفاقی افتاده است.

در راه خانه، توی وانتی که برای نمایش عمومی راست و ریس کرده بود، شکوه بهار را در درختان نخل کنار پاسه‌تودِ گراسیا دید و این فکر شوم که شهر، بدون وجود ماریا، چه حالی برایش خواهد داشت به خود لرزید. وقتی یادداشت را که هنوز به در سنجاق شده بود دید آخرین امیدش را از دست

داد. آن قدر ناراحت بود که فراموش کرد غذای گربه را بدهد.
حالا که دارم این را می نویسم یادم می آید که هیچ وقت به اسم حقیقی مرد
پی نبردم، اما توی بارسلون ما همه او را به اسم حرفه‌ای‌یش، ساتورنوی
جادوگر، می شناختیم. شخصیت عجیبی داشت و در کارها به راستی
شلختگی نشان می داد. اما ماریا از ظرافت و جذابیتی برخوردار بود که مرد
بهره‌ای نبرده بود. این او بود که توی این جامعه انباشته از اسرار بزرگ دست
مرد را می گرفت و راهنمایی می کرد؛ جامعه‌ای که در آن هیچ مردی خواب آن
را نمی دید که بعد از نیمه شب مجبور شود با تلفن همسرش را جست‌وجو
کند. ساتورنو ماجرا را دنبال نکرد و ترجیح داد فکر حادثه را از سر بیرون کند
و تنها کاری که کرد این بود که به ساراگوسا تلفن زد، و از آن جا مادر بزرگ
خواب‌آلود بدون دلواپسی گفت که ماریا بعد از ناهار خدا حافظی کرده و راه
افتاده. مرد فقط یک ساعتی در طلوع آفتاب به خواب رفت و خواب آشفته‌ای
دید که در آن ماریا لباس عروسی ژنده آغشته به خونی پوشیده و با این
اطمینان ترسناک از خواب پرید که زن این بار برای همیشه رفته تا او بدون
وجود ماریا با این دنیای درندشت روبه‌رو شود.

زن در پنج سال گذشته سه مرد متفاوت، از جمله او را، ترک گفته بود. در شهر مکزیکو، شش ماه پس از دیدارشان، در گرماگرم عشقی جنون‌آسا او را گذاشت و رفت. یک روز صبح نیز، پس از یک شب‌زنده‌داریِ جانانه او را ترک گفت. هر چیزی هم داشت جا گذاشت، حتی حلقه ازدواج قبلی خود را. در نامه‌ای هم نوشته بود که تابِ تحملِ بارِ عذابِ این عشقِ مجنون‌وار را ندارد. ساتورنو پس از این در و آن در زدن پی برد که ماریا به خانه پدر و مادرش رفته است و پیش آن‌ها رفت تا او را به هر بهایی شده برگرداند. خواهش و تمناهایش بی‌قید و شرط بود، قول‌های زیادی هم داد که آن‌قدرها نمی‌توانست پای‌بندشان باشد، اما با تصمیمِ راسخ زن روبه‌رو شد. زن به او گفت: «هم عشق کوتاه داریم هم بلند.» و با بیرحمی نتیجه گرفت: «این یکی کوتاه بود.» یکدندگی ماریا او را ناگزیر کرد که تن به شکست بدهد. اما در ساعت‌های اول صبح روز جشنِ اولیا، پس از کمابیش یک سال فراموشی عمدی، وقتی پا به اتاق سوت و کور خود گذاشت، زن را دید که با تاج شکوفه‌های نارنج به سر و لباسِ تورِ دنباله‌دارِ عروسی، مخصوص عروس‌های باکره، به تن، روی کانپه اتاق پذیرایی دراز کشیده است. ماریا واقعیت ماجرا را برایش بازگو کرد و گفت که نامزد تازه‌اش با داشتن یک زندگی آبرومند و با نیتِ ازدواجِ همیشگی در کلیسای کاتولیک، او را با لباس عروسی و جلو محراب کلیسا رها می‌کند و می‌رود. پدر و مادرش تصمیم می‌گیرند که در هر حال جشن را برگزار کنند و زن تظاهر می‌کند که اتفاقی نیفتاده و با گروه نوازنده سنتی به پایکوبی سرگرم می‌شود و بیش از اندازه گلو تر می‌کند. آن وقت، با حال زار و پشیمان از کرده‌ها، نیمه‌شب به سراغ ساتورنو می‌آید.

ساتورنو خانه نبود، اما زن کلیدها را توی گلدانِ راهرو، جای همیشگی، پیدا کرد. و حالا این او بود که بی قید و شرط تسلیم شده بود. مرد پرسید: «این بار چند وقت طول می کشه؟» و زن با سطری از شعر وینی سیوس دِ مورائیس جواب او را داد، گفت: «عشق تا هر وقت طول بکشه همیشگی یه.» و حالا بعد از دو سال هنوز همیشگی بود.

ماریا ظاهراً عاقل شده بود. رؤیای هنرپیشه شدن را کنار گذاشته و خود را، هم در کار و هم در بستر، وقف ساتورنو کرد. در پایان سال گذشته توی گروه‌مایی شعبده‌بازان در پریپنگنان شرکت کرده بودند و موقع برگشتن، برای اولین بار، سری به بارسلون زدند. این شهر را آن قدر دوست داشتند که هشت ماهی را در آن جا گذراندند و وقتی دیگر جا افتادند آپارتمانی را در محله هورتا، یعنی کاتالونیای واقعی، خریدند. آپارتمان پر سر و صدا و بدون نگهبان بود اما گنجایش پنج بچه را هم داشت. خوشبختی آن‌ها رشک‌انگیز بود، تا آن روز تعطیلِ آخر هفته که زن اتومبیلی کرایه کرد و به دیدن اقوامش در ساراگوسا رفت و قول داد ساعت هفت شب دوشنبه برگردد. در طلوع آفتاب روز پنج‌شنبه هنوز از او خبری نبود.

دوشنبه هفته بعد، از شرکتی که اتومبیل را بیمه کرده بود تلفن شد و سراغ ماریا را گرفتند. ساتورنو گفت: «من چیزی نمی‌دونم. توی ساراگوسا دنبالش بگردین.» و گوشی را گذاشت. یک هفته بعد افسر پلیسی به در خانه آمد و گزارش داد که اتومبیل، اوراق شده، توی جاده فرعی کادیس، در فاصله نهصد کیلومتری جایی که ماریا آن را رها کرده بود، پیدا شده است. افسر می‌خواست بداند که زن جزئیات بیشتری پیرامون ارتباط با دزدی اتومبیل می‌داند یا نه. ساتورنو داشت گربه‌اش را غذا می‌داد و وقتی ماجرا را صادقانه برای پلیس تعریف می‌کرد سرش را هم بلند نکرد، گفت که افسر نباید وقتش

را تلف کند چون زنش او را ترک کرده و او خبر ندارد که کجا رفته و با چه کسی رفته. این حرف‌ها را آن قدر با اطمینان بر زبان آورد که افسر ناراحت شد و از پرسش‌هایی که مطرح کرده بود پوزش خواست. پلیس پرونده را پایان یافته اعلام کرد.

این بدگمانی که ماریا باز ممکن است او را ترک کند، در جشنِ عیدِ پاک، توی کاداکس به جانش نیش زد. کاداکس جایی بود که رُسا رگاس آن‌ها را برای قایقرانی دعوت کرده بود. در مارتیم توی نوشگاه شلوغ ملکوت چپ، در آن وقتی که آفتاب فاشیسم داشت غروب می‌کرد، بیست نفر از ما دور یکی از آن میزهای آهنی خوش‌ساخت، که فقط جا برای شش نفر دارد، تنگ هم چپیده بودیم. ماریا بعد از آن که پاکت دوم سیگارش را در آن روز تمام کرد، جعبه کبریتش ته کشید. دستی لاغر و ظریف که دستبندِ برنزیِ رمی در آن دیده می‌شد از وسط آن گروه شلوغ دراز شد و سیگار زن را روشن کرد. ماریا تشکر کرد، بی‌آن که کسی را که از او تشکر می‌کرد نگاه کند؛ اما ساتورنوی شعبده‌باز او را دید، نوجوانی پوست و استخوان بود با چهره‌ای برق انداخته و رنگ‌پریده و موی دم‌اسبی بسیار مشکی که تا کمرش می‌رسید. و در آن حال که شیشه‌های پنجره نوشگاه به زحمت می‌توانستند شدت باد سرد و خشک بهاری را تحمل کنند او شلوار نخی ساده‌ای پوشیده بود و صندل دهاتی‌ها را به پا داشت.

ماریا و ساتورنو دیگر او را ندیدند تا اواخر پاییز، توی نوشگاهی در بارسلونه‌تا، که غذاهای دریایی می‌پخت. مرد همان لباس نخی ساده را پوشیده بود و به جای موی دم‌اسبی، این بار، گیس باف داشت. به هر دوی آن‌ها سلام کرد، انگار که سال‌هاست همدیگر را می‌شناسند و آن طور که ماریا را بوسید و طوری که ماریا در مقابل او را بوسید، ساتورنو بدگمان شد که نکند آن‌ها

پنهانی همدیگر را می بینند. چند روز بعد ساتورنو تصادفی به نام و شماره تلفن جدیدی برخورد که ماریا توی دفتر نشانی های خانوادگی نوشته بود و حسادت بیرحمانه، آشکارا، برای مرد روشن کرد که قضیه از چه قرار است. سابقه کار و بار آن مزاحم مدرک نهایی بود: بیست و دو سال داشت، تنها فرزند یک خانواده ثروتمند بود و کارش تزیین و پتیرین مغازه های شیک بود. بدنامی اش همه جا پیچیده بود که از زن ها اخاذی می کند و مشکلات عاطفی شان را حل می کند. اما ساتورنو موفق شد جلو خود را بگیرد تا شبی که ماریا خانه نیامد. آن وقت شروع کرد به تلفن کردن، از ساعت شش صبح تا تقریباً طلوع آفتاب روز بعد، ابتدا هر دو یا سه ساعت یک بار و سپس هر وقت که نزدیک تلفن بود. این واقعیت که کسی گوشی را بر نمی داشت به عذابش دامن می زد.

روز چهارم زنی از اهالی اندلس که برای رفت و روب به خانه اش می آمد، گوشی را برداشت. گفت: «آقا رفتهن بیرون.» لحن مبهمش ساتورنو را عصبی کرد. نتوانست جلو وسوسه خود را بگیرد و نپرسد که ماریا خانم تصادفاً آن جا هستند یا نه.

زن گفت: «کسی به اسم ماریا این جا زندگی نمی کنه، آقا زن ندارن.» ساتورنو گفت: «می دونم. خانم اونجا زندگی نمی کنن، اما انگار گاهی سری می زنن، هان؟»

زن از کوه در رفت.

«تو دیگه چه زهرماری هستی؟»

ساتورنو گوشی را گذاشت. انکار زن تأیید دیگری بر چیزی بود که دیگر بدگمانی به حساب نمی آمد بلکه قاطعیتی جگرسوز بود. از خود بیخود شد. در روزهای بعد به هر کسی که توی بارسلون می شناخت، به ترتیب الفبا،

تلفن زد. هیچ کس خبری نداشت، اما هر تلفن رنج او را عمیق‌تر می‌کرد، چون دیوانگی‌هایش که از حسادت مایه می‌گرفت ورد زبان شب‌زنده‌داران توبه‌ناپذیر ملکوت چپ بود. و آن‌ها با انواع لطیفه‌هایی که می‌ساختند او را می‌آزردند. تنها در این وقت بود که به صرافت افتاد که توی آن شهر زیبا و دیوانه و نفوذناپذیر تنهاست و هیچ‌گاه رنگ خوشبختی را نمی‌بیند. در طلوع آفتاب بعد از آن که غذای گربه را داد، به خود هی زد که قرص و محکم باشد و تصمیم گرفت که فکر ماریا را نکند.

پس از گذشت دو ماه ماریا هنوز با زندگی آسایشگاه خو نگرفته بود. با قاشق و چنگالی که با زنجیر به میز چوبی دراز و یغُر متصل بود اندکی از جیره غذای زندان را می‌خورد تا زنده بماند و در آن حال از تصویر ژنرال فرانسیسکو فرانکو، که بر آن اتاقِ غذاخوریِ تاریک قرون وسطایی سایه افکنده بود، چشم بر نمی‌داشت. روزهای اول در برابر مراسم هر روزه کسالت‌بار و نیز مراسم دیگرِ کلیسا، که وقت را تلف می‌کرد، مقاومت نشان می‌داد؛ حاضر نبود توی حیاط تفریح توپ‌بازی کند؛ حاضر نبود توی کارگاهی پا بگذارد که همبندهایش با پشتکاری پر تب و تاب حضور پیدا می‌کردند تا گل کاغذی درست کنند اما بعد از هفته سوم رفته‌رفته توی زندگی صومعه جا افتاد. دکترها می‌گفتند، هر کدام از این‌ها همین‌طورها شروع کرده‌اند و جزو جامعه شده‌اند.

بی‌سیگاری، که دو سه روز اول به دست پرستاری که سیگار را به قیمت طلا می‌فروخت، حل شده بود، با ته کشیدن پول کمی که ماریا داشت دوباره حکم شکنجه را برایش پیدا کرد. بعد که چند تا از همبندها با روزنامه و ته‌سیگارهای آشغال‌دانی‌ها سیگار درست کردند آرامشی پیدا کرد، و علاقه و سوسه‌انگیزش به سیگار به اندازه زل زدن به تلفن شدت پیدا کرده بود و

بعدها که با ساختن گل کاغذی چند پرتاپول به جیب می‌زد تسلی‌خاطری موقتی پیدا کرد.

تنهایی شب‌ها از هر چیزی شاق‌تر بود. خیلی از هم‌بندها، مثل خود او، در آن فضای نیمه‌تاریک بیدار می‌ماندند و جرئت نمی‌کردند کاری بکنند چون پرستاران شب‌نیز، کنار درِ سنگینی که با قفل و زنجیر محکم شده بود، بیدار بودند. اما یک شب که غم ماریا را از پا درآورده بود، با صدایی آن‌قدر بلند که زن کنار تخت او بشنود، گفت:

«ما کجاییم؟»

صدای واضح و جدی زن کنار او جواب داد:

«وسط جهنم.»

زن دیگری، در دوردست، که صدایش در تمام آسایشگاه می‌پیچید، گفت: «می‌گن این‌جا کشور عرب‌های مغربی‌یه. درست هم می‌گن، چون توی تابستون، که ماه پیداش می‌شه، آدم صدای سگ‌ها رو می‌شنوه که به روبه دریا پارس می‌کنن.»

زنجیر قفل‌ها مثل لنگر کشتی بادبانی به صدا درآمد و در باز شد. نگهبان

سنگدل آن‌جا، که در آن سکوت سمج تنها موجود زنده بود، در طول

آسایشگاه شروع به قدم زدن کرد، می‌رفت و می‌آمد. ماریا دچار وحشت شد چون می‌دانست که چه خبر است.

از همان هفته اولی که ماریا پا به آسایشگاه گذاشت پرستار شب‌رک و راست

از او خواست که در اتاق نگهبانی به او نزدیک بشود. با لحنی روشن و

کاسبکارانه از سیگار، از شکلات و «هر چه او بخواهد» یاد کرد و هرسان گفت:

«همه چیز در اختیار قرار می‌گیره.» و وقتی ماریا نپذیرفت، شیوه‌اش را تغییر

داد. آن شب که در آسایشگاه باز شده بود یک ماهی از وقتی گذشته بود که

پرستار شب خود را شکست خورده دیده بود.

وقتی یقین پیدا کرد که همه ساکنان آسایشگاه در خوابند به تخت ماریا نزدیک شد. در همین وقت بود که ماریا با پشت دست به پرستار زد به طوری که محکم به تخت کناری خورد. پرستار که از کوره در رفته بود از جا برخاست و در میان سر و صداهایی که ساکنان مضطرب آسایشگاه به راه انداخته بودند، فریاد زد: «کثافت، کاری می‌کنم که توی این جهنم بیوسی.»

تابستان، در روز یکشنبه اول ژوئن، بدون خبر از راه رسید و لازم بود کارهایی انجام بگیرد؛ چون در طول مراسم عشای ربانی، ساکنان آسایشگاه که عرق از سر و روی‌شان می‌ریخت شروع کردند پیراهن‌های پشمی از ریخت افتاده‌شان را در بیاورند. ماریا، با لبخند، منظره مضحک بیماران لخت را تماشا می‌کرد که پرستارها توی راهروها سر به دنبال‌شان کرده بودند و او که توی آن شلوغی دلش نمی‌خواست کسی شوخی‌خشی با او بکند تک و تنها به یک دفتر خلوت پناه برد که تویش تلفن بی‌وقفه زنگ می‌زد و او صدای ملتسمانه کسی را در پشت آن احساس می‌کرد. ماریا بی‌آن که فکر کند گوشی را برداشت و صدای خندان و دوردستی را شنید که، با لذت زیادی، صدای گوینده اعلام ساعت را تقلید می‌کرد:

«ساعت چهل و پنج و نود و دو دقیقه و صد و هفت ثانیه.»

ماریا که انبساط‌خاطری پیدا کرده بود، گوشی را گذاشت. می‌خواست از اتاق بیرون برود که به صرافت افتاد فرصتی استثنایی به چنگ آورده تا از آن جا فرار کند. شش شماره را طوری عجولانه و با هیجان زیاد گرفت که یقین نداشت تلفن خانه‌اش را گرفته باشد. درنگ کرد، قلبش داشت از جا کنده می‌شد، صدای مشتاق و غم‌انگیز زنگ آشنا را می‌شنید، یک بار، دو بار، سه بار و سرانجام صدای مردی را شنید که دوستش می‌داشت، در خانه‌ای بدون

حضور او.

«آلو؟»

صبر کرد تا بزاقی که راه گلویش را بسته بود کنار برود.

آهی کشید: «سلام، عزیزم.»

اشک هایش را فرو خورد. در آن طرف خط سکوتی کوتاه و گزنده که از

حسادت می سوخت سرانجام دق دلش را خالی کرد:

«لگوری!»

و گوشی را محکم روی تلفن زد.

ماریا آن شب، ناگهان خشمش فوران کرد، تصویر فرمانده کل را توی اتاق

غذاخوری پایین کشید و با همه توانش توی پنجره کثیف شیشه‌ای که به باغ

منتهی می شد پرتاب کرد و با سر و روی خون‌آلود خود را روی زمین انداخت.

آن قدر عصبی بود که ضربه‌های پرستارها که سعی می کردند جلو او را بگیرند

به جایی نمی‌رسید تا این که هر کولینا را با دست‌های درهم انداخته توی

درگاه دید که به او خیره شده است. ماریا تسلیم شد. اما او را کشان کشان به

بخش بیماران خطرناک بودند و با شیلنگ آب سرد آرامش کردند و به هر دو

پایش تربانتین تزریق کردند. تورم پاها مانع از راه رفتن او می‌شد. با این همه،

ماریا به این نتیجه رسید که از هیچ کاری نباید فروگذار کند تا از آن جهنم

رهایی یابد. هفته بعد، وقتی او را به آسایشگاه برگرداندند، نوک پا نوک پا به

طرف اتاق پرستار شب رفت و در زد.

قیمیتی که ماریا پیشنهاد کرد و از پیش هم می‌خواست این بود که پرستار

پیغامی برای شوهرش بفرستد. پرستار پذیرفت، به این شرط که معامله آن‌ها

کاملاً مخفی بماند و انگشت اشاره‌اش را تحکم‌آمیز پیش آورد و گفت:

«اگه بو بیرن لاشه‌تو رو زمین می‌اندازم.»

و به این ترتیب، شنبه بعد، ساتورنوی شعبده‌باز با وانت خود که برای پیشواز از ماریا آماده کرده بود، به طرف آسایشگاه زنان راه افتاد. رئیس آزمایشگاه ساتورنو را توی دفترش، که مثل محوطه رزمناو تمیز و مرتب بود، پذیرفت و گزارش محبت‌آمیزی از حال زنش به او داد: کسی خبر نداشت که ماریا از کجا، چگونه یا چگونه به آن جا وارد شده چون اولین اطلاع پیرامون ورودش به آسایشگاه همان برگه پذیرش رسمی بود که رئیس پس از گفت‌وگو با ماریا تنظیم کرده بود. تحقیقی که همان روز انجام گرفته بود به جایی نرسید. اما آنچه کنجکاوی رئیس را بیش از هر چیزی برانگیخت این بود که سارتونو از کجا بو برده که همسرش کجاست. ساتورنو حرفی از پرستار نزد.

گفت: «شرکت بیمه به من خبر داد.»

رئیس که قانع شده بود سری تکان داد و گفت: «نمی‌دونم این شرکت‌های بیمه چگونه از همه چیز اطلاع پیدا می‌کنن.» و با نگاهی سرسری به پرونده، که روی میز زاهدانه‌اش جا داشت، نتیجه‌گیری کرد که:

«تنها چیزی رو که با قاطعیت می‌تونم بگم اینه که وضعش وخیمه.»

رئیس اجازه داد با رعایت احتیاط‌کاری‌های لازم ترتیب ملاقاتی را بدهد به این شرط که ساتورنوی شعبده‌باز قول بدهد به خاطر رعایت حال زنش، بدون چون و چرا، مقرراتی را که او اعلام می‌کند بپذیرد. به خصوص بر رفتار با ماریا تأکید کرد تا از عود کردن حمله‌های عصبی او، که پیوسته تکرار و خطرناک می‌شد، جلوگیری شود.

ساتورنو گفت: «خیلی عجیبه، چون درسته که اخلاق تندی داره اما جلو خودشو می‌گیره.»

دکتر با نگاهی عاقل‌اندر سفیه‌وار گفت: «رفتار بعضی‌ها تا سال‌ها نهفته می‌مونه و اون وقت یه روز بروز می‌کنه. روی هم رفته، جای شکرش باقی‌یه

که تصادفاً به این جا راه پیدا کرده، چون تخصص ما توی مواردی یه که مهارت لازم داره.» سپس او را از وسواس عجیبی که ماریا نسبت به تلفن نشان می داد آگاه کرد.

گفت: «کاری کنین که نشاط پیدا کنه.»

ساتورنو با قیافه خندانی گفت: «نگران نباشین، دکتر. من تو این کار تخصص دارم.»

اتاق ملاقات که ترکیبی از سلول زندان و اقرارگاه بود، سالن پذیرایی سابق صومعه بود. ورود ساتورنو آن غلیان شادی را که زن و شوهر انتظار داشتند به پا نکرد. ماریا در وسط اتاق، کنار میز کوچکی با دو صندلی کوچک و گلدانی بدون گل، ایستاده بود. واضح بود که با آن کت ارغوانی که به تنش زار می زد و کفش های بدترکیبی که به عنوان صدقه به او بخشیده بودند، آماده بیرون رفتن است. هر کولینا، دست ها تا کرده بر هم، در گوشه ای ایستاده بود و کمابیش ناپیدا بود. ماریا با دیدن شوهرش که پا به اتاق گذاشت از جا تکان نخورد و چهره اش، که هنوز جای زخم های شیشه ریز شده پنجره بر آن دیده می شد، هیچجانی نشان نداد. بر گونه هم بوسه ای عادی رد و بدل کردند.

ساتورنو پرسید: «چه احساسی داری؟»

زن گفت: «خوشحالم که بالاخره اومدی این جا عزیزم، بارها مرگو پیش چشمم دیده ام.»

فرصت نشستن نداشتند. ماریا با چشمان غرقه در اشک از رنج های صومعه گفت، از وحشیگری پرستارها؛ از غذایی که باید پیش سگ ها انداخت؛ و از شب های تمام نشدنی وحشتی که نمی گذاشتند چشم بر هم بگذارد.

«حتی نمی دونم چند روزه این جام، یا چند ماه یا حتی چند سال، چیزی که

می‌دونم اینه که هر کدوم از قبلی بدتره.» و از ته دل آه کشید: «خیال نمی‌کنم به حال اولم برگردم.»

ساتورنو گفت: «دیگه حالا تموم شد.» با سرانگشتانش بر جای زخم‌های چهره دست می‌کشید. «شنبه‌ها می‌آم به دیدنت، و اگه دکتر اجازه بده حتی بیشتر می‌آم، خواهی دید، همه چیز به خوبی و خوشی تموم می‌شه.»

زن چشم‌های از حدقه درآمده‌اش را به مرد دوخته بود. ساتورنو سعی می‌کرد افسونش را، در اجرای تردستی‌ها، در این جا به کار بگیرد. با لحن ابلهانه دروغگوهای ماهر، که نسخه بدل چاشنی زده هشدارهای دکتر بود، با زن حرف می‌زد و سرانجام نتیجه گرفت: «منظورم اینه که چند روز دیگه لازمه این جا باشی تا بهبودی کامل پیدا کنی.» ماریا به صرافت موضوع افتاد.

بهتر زده گفت: «به خاطر خدا، عزیزم، تو دیگه نگو که من دیوونه‌م.»

ساتورنو که سعی می‌کرد بخندد، گفت: «به چه چیزهایی فکر می‌کنی! آخه، به صلاح همه‌ست که یه مدتی دیگه این جا باشی. البته، با شرایط بهتر.»

ماریا گفت: «اما من بهت گفتم که فقط او مدم یه تلفن بکنم.»

ساتورنو نمی‌دانست در برابر وسواس‌های ترسناک زن چه واکنشی نشان بدهد. به هر کولینا نگریست. او از فرصت استفاده کرد و به ساعتش اشاره کرد تا بگوید که وقت ملاقات تمام است. ماریا اشاره را گرفت، به پشت سرش نگاهی انداخت و هر کولینا را دید که آماده حمله است و دارد خیز می‌گیرد.

سپس به گردن شوهرش آویخت و مثل یک زن دیوانه واقعی شروع کردن به جیغ کشیدن. ساتورنو تا آن جا که می‌توانست با محبت تمام خود را از چنگ او رها کرد و به الطاف هر کولینا، که او را از پشت سر گرفت، سپرد. هر کولینا بی‌آن که فرصت واکنش به ماریا بدهد، با دست چپ دست او را پیچاند، دست آهنین دیگرش را اطراف گلوی زن حلقه کرد و بر سر ساتورنو

شعبده باز داد کشید:

«برو دیگه!»

ساتورنو وحشتزده پا به فرار گذاشت.

اما شنبه بعد که وحشتِ ملاقاتِ گذشته را از سر گذرانده بود همراه گربه، که لباسی همانند لباس خود به او پوشانده بود، یعنی شلوارِ چسبانِ زرد و قرمزِ لئوتاردوی بزرگ، به آسایشگاه رفت. کلاه سیلندر سر گذاشته بود و شنل چرخانی که ظاهراً به درد پرواز می خورد. با وانتِ سیرک خود وارد حیاط شد و در آن جا نمایش جذابی اجرا کرد که سه ساعتی طول کشید و ساکنان آسایشگاه از بالکن ها، با فریادهای گوشخراش و کفزدن های بی موقع، حالی کردند. همه حضور داشتند به جز ماریا که، نه تنها حاضر نشد او را ملاقات کند بلکه برای تماشا هم پا به بالکن نگذاشت. ساتورنو رنجید.

رئیس او را تسلی داد: «این واکنش عادی یه، فراموش می شه.»

اما هیچ گاه فراموش نشد. ساتورنو بعد از آن که بیهوده سعی کرد ماریا را ببیند همه تلاش خود را به کار برد تا نامه ای به دست او برساند، اما بی نتیجه بود. زن چهار بار نامه را باز نکرده و بدون اظهار نظر پس فرستاد. ساتورنو دیگر دنبال نکرد اما مرتب توی دفتر نگهبان سیگار می گذاشت بی آن که پی جوئی کند که به دست ماریا می رسد یا نه تا این که سرانجام واقعیت او را شکست داد.

کسی از عاقبت کار ساتورنو خبری پیدا نکرد، جز این که دوباره ازدواج کرد و راهی زادگاهش شد. پیش از ترک بارسلون گربه نیمه گرسنه را به دست یکی از دوستانِ دختر سر به هوایش سپرد؛ که او نیز قول داد برای ماریا سیگار ببرد. اما دختر هم پس از مدتی دیگر پیدایش نشد. رُسا رگاس تعریف می کرد که دوازده سال پیش او را، به سبک یه فرقه شرقی، با سری تراشیده و خرقة

بلند نارنجی رنگ، توی فروشگاه بزرگ کورته اینگلس، با شکم پیش آمده، دیده است. رُسا تعریف کرده که هر چند وقت یک بار برای ماریا سیگار می برده و چند مشکل ضروری او را حل کرده، تا این که روزی تنها با خرابه های بیمارستان روبه رو می شود که، مثل خاطره ناخوشایندی از زمان های مصیبت بار، در هم کوبیده شده. ماریا ظاهراً در آخرین ملاقات خیلی معقول بوده؛ فقط کمی چاق بوده و از آرامش صومعه رضایت داشته و این همان روزی بود که او گربه را برای ماریا برد؛ چون پولی که ساتورنو برای غذایی گذاشته بود ته کشیده بود.

آوریل ۱۹۷۸